

# سینما و ادبیات

شماره ۵۱ | فروردین ۱۳۹۵ | سال دوازدهم | ۹۰۰۰ تومان  
51st issue | 12th year | March-April 2016

Cinema & Literature

## سینمای فرانسه

نیمه ویژه‌نامه‌ی ژاک اودیارد | میراث‌دار منتسکیو

گفت‌وگوی اختصاصی سینما و ادبیات با ژاک اودیارد

گفت‌وگوی حسن حسینی با فابیو تستی ستاره سینمای ایتالیا

بدرود ریوت، بدرود: بزرگداشت ژاک ریوت

سهم ادبیات در سینمای ایران

میزگرد محمدحسن شهسواری، شادمهر راستین، جواد طوسی

جدایی سینما از ادبیات | از منظر نغمه ثمینی و مجید اسلامی

گفت‌وگوی اختصاصی سینما و ادبیات با کریستین تامسون

ارباب حلقه‌ها: سنت سریالی ادبیات در سینما

واقعیت همین و تمام

نشست شیوا ارسطویی، محمد صنعتی، مشیت علایی

وضعیت نقد ادبی در ایران به روایت

عنایت سمیعی، شهریار وقفی‌پور، امیراحمدی آرمان، خلیل درمنگی

اپرای فراموشی | همراه با لوریس چکناواریان، علی رهبری...



# واقعیت مرد! زنده باد واقعیت!

شیوا مقالو

چشم دیگری تنها نیمی از صحنه را ببیند. دروغ نگفته‌ام. صحنه هم به تمامی آنجاست. فقط دست من است که دیدن را برایت بخش پذیر و شرطی می‌کند. تو سرخی‌ای را می‌بینی که روی زمین جاری شده. تو با این سرخی مشغول خواهی شد. و مگر واقعیت جز این است؟

میک اورت می‌گوید: اگر نویسنده‌ای عاشقت شود، هیچ‌گاه نمی‌توانی بمیری. این قید «نمی‌توانی» خیلی مهم است. می‌فهمی؟ یعنی نویسنده از واقعیت ملموس و مردنی تو - از همین جسم خاکی و فناپذیرت که در واقعیت می‌پوسد و می‌ریزد - چنان ابدیتی خلق می‌کند که حتی اگر خودت هم بخواهی توان گریختن از حیات دائمی را نخواهی داشت. من با واژه‌هایم تو را در ساعتی از غروب، در شهری مشهور و بزرگ، جلوی رودی طلایی تصویر می‌کنم که باد موهای لخت را آشفته کرده و لبخندت را کج. تو به تنهایی واقعیت داری، آن شهر هم به تنهایی واقعیت دارد، در ساعتی از غروب آن رود هم واقعا طلایی می‌شود. اما تو هرگز در هیچ ساعتی از روز جلوی آن رود نایستاده‌ای و نخواهی ایستاد. منم که تو را می‌ایستام. تصویر جوان و قدرتمندت روی پل با زوال هیچ مرگی غبار نمی‌شود. در آن واقعیت آماری که جامعه‌شناسان و روانکاوان و سیاستمداران عاشقش هستند، تو یا اصلا به دنیا نیامده‌ای، یا مدت‌هاست از دنیا رفته‌ای. و تازه این افراد یک دنیا هم بیشتر نمی‌شناسند! اما من برایت دنیا‌های مختلف و ناتمام خلق می‌کنم، جنسیت‌های تازه، سن و رنگ پوستی نو، انسانی دیگر. نو مگر این هم واقعیت نیست؟ واقعیت داستان‌ها؟

من برای خودم شهری می‌سازم، شهرهایی، و آنها را سرشار از کوچه‌های قابل پرسه‌زدن و خیابان‌های مورب و بناهای بلند و آدم‌های رنگارنگ می‌کنم. جزء جزء کاشی‌های عمارات و سلول‌های تن آدم‌ها را می‌سازم. تو را هم تویش راه می‌دهم. بعد بخشی از من، برای ابد در این شهر ماندگار می‌شود؛ بعد بخشی از تو تا ابد سرگردان هزارتوهایی می‌شود که برایت طراحی کرده‌ام. در هزارتوهای همین شهرهای نامرئی که مرئی‌تر از هر شهر واقعی نفس می‌کشند و نفست را می‌گیرند. شهرهای من ترکیبی

بعضی لحظه‌ها هست که بعضی سوال‌ها برایت مفهوم دیگری پیدا می‌کنند؛ مفهومی فارغ از استلزامات آکادمیک و مثال‌های علمی و بحث‌های نظری خاص یک نشریه‌ی تخصصی. مثلا همین سوال پرونده‌ی این بار شما، که شاید در یک کلاس درس جواب دیگر و تحلیل دیگری بطلبد اما فعلا من نویسنده را پیش از هر چیز با این پرسش مواجه کرده‌ام: اصلا مگر تعریف واحد و جامعی از نفس واقعیت وجود دارد که بخواهیم واقعیت داستانی را از آن مجزا و تفکیک کنیم؟ اصلا معنای امر واقع چیست، و مگر هستی‌اش جز با نظرگاه من - با نظرگاه اینجا و اکنون که من ایستاده‌ام و نگاهش می‌کنم - تعیین می‌شود؟ و از آن بیشتر، مگر واقعیت داستانی چیزی جز چرخاندن این نظرگاه، از سمت خودم به سمت تو یا به سمت او بی است که قهرمان داستان من خواهد شد؟ یا اصلا تبدیل نظرگاه ناممکن او بی که قهرمان خیالی یک داستان است، به نظرگاه ممکن منی که مثلا واقعیت دارم و برایتان می‌نویسم؟ دارید از یک نویسنده می‌پرسید آدمی است که خواب پروانه دیده، یا پروانه‌ای است که از رویای آدم شدن بیدار شده؟

کارکرد آماری واقعیت همانقدر که به درد چرخاندن چرخ جهان و تمهیدات اجتماعی و سیاسی می‌خورد، اما برای یک نویسنده معنای مشخصی ندارد. واقعیت آماری می‌گوید همین لحظه در شهر الف هزار نفر انسان بی‌نام به خاطر بمباران کشته شده‌اند. می‌گوید صد سال پیش در شهر ب یک نفر آدم بی‌نام از طاعون مرده است. این دو واقعیت واقعی در کنار هم، در ذهن من، واقعیت ناواقعی مردی با نام را می‌سازند که هم اینک در شهر الف زندگی می‌کند و زنده است و با بمب و طاعون می‌جنگد. واقعیت واقعی از آدم‌ها اسم‌شان را می‌گیرد و به آنها شماره می‌دهد. اما داستان من تمام شماره‌ها را به نام‌هایی تبدیل می‌کند که تا ابد روی زمین زندگی می‌کنند. خونی روی زمین ریخته می‌شود و سرخی‌اش تمام صفحات داستان مرا پر می‌کند. شاید من این خون را به شراب بازیگوشی تبدیل کنم که خاطره‌ای گرم از روزهای پیش از جنگ و طاعون به جا گذاشته. شاید هم برعکس. من یکی از چشمانت را با دستم می‌پوشانم تا



از صدها شهرند که رفته یا نرفته‌ام. اینجا مسافت معنایی ندارد، نه همان معنای واقعی‌اش را. زمان هم با واقعیت واقعی‌اش نمی‌چرخد. آه، لعنت به واقعیت ساعت و تقویم! در شهرهای من فاصله‌ی سفر از شهر سوخته‌ی پنج هزار سال پیش یا شهر فضایی پنج هزار سال بعد تنها با سریدن جوهر قلم به روی کاغذ طی می‌شود. و مگر این هم واقعیت نیست؟

به طعنه می‌گویند اگر دیدی محبوبت که نویسنده است با دقت، اندوه، عشق، بی‌خیالی یا سِر‌مستی از پنجره به بیرون خیره شده، بدگمان مشو که مثلاً دل و چشمش دارد جایی هیزی می‌کند. نه! او مشغول کار است... اما من هیچ طعنه‌ای در این تصویر هولناک نمی‌بینم، مگر واقعیتی رقت‌آور که نشان از جنون ما دارد: ما نویسنده‌هایی که واقعیت برگ زرد روی درخت جلوی پنجره را ترکیب می‌کنیم با خواب پریشانی که دیشب از دوست مرده‌مان دیدیم و ترکیب می‌کنیم با رهگذری پنج‌دقیقه‌ای که هفته‌ی پیش کنارمان در تاکسی نشست و ترکیب می‌کنیم با خالی از صورت خودمان در آینه و ترکیب می‌کنیم با مکالمه‌ی تندی که یک سال پیش پشت دری شنیدیم و ترکیب می‌کنیم با معشوق خیالی‌مان که هرگز نخواهد آمد و... نهایت این ترکیب‌ها می‌شود داستانی متشکل از آدم‌ها و مکان‌ها و اشیایی که هم هستند و هم نیستند. آدم‌ها و مکان‌ها و اشیایی که تو دیده‌ای، به وضوح، در مغزت، با روحت، اصلاً با حواس پنج‌گانه‌ات چشیده‌ای‌شان؛ اما واقعیت‌شان دقیقاً از همین نیستی‌شان می‌آید، و برای دیگران قابل لمس و چشیدن نیستند. فقط شاید بشود این دیگران را مهمان کرد به دیدنش‌شان... و مگر این هم واقعیت نیست؟

در دوران تحصیل همیشه از فیزیک متنفر بودم. کمترین نمره‌ها را در آن درس داشتم. و امروز فکر می‌کنم شاید چون اساس فیزیک آموزشی ما فیزیک نیوتنی بود، آن چارچوب‌های لایتغیر و جزمی از واقعیت، آن ساختارهای سه‌بعدی هولناک از اسارت در واقعیت، نویسنده‌ی درونم را منزجر می‌کرد. کاش همان موقع از فیزیک اینشتینی می‌گفتند تا با خیال راحت‌تری با جهان مواجه می‌شدم و معدلم هم پایین نمی‌آمد. وقتی به همین سادگی، فقط اگر کمی از هم دور شویم (مثلاً چند سال نوری)، دیگر زمان برایمان یکسان نخواهد گذشت و در سنین مختلفی دوباره با هم روبه‌رو خواهیم شد، اصلاً چه واقعیتی باقی می‌ماند که بخواهم در موردش بنویسم یا نقض یا اثباتش کنم؟ در جهان تنها یک واقعیت تغییرناپذیر وجود دارد: این که در جهان همه چیز در حال تغییر و غیرواقع‌ی است.